

مجید ملاحمدی

پول حلال

پیرزن داشت با حصیرهای نازک و نی‌های کوچک، سید می‌بافت. بعد از ظهر خنکی بود. چند گنجشک لایه لای برگ‌های بید خانه، بالا و پایین می‌پریزند. گریه‌ی سیاه پیرزن روی دیوار کوتاه لم داده بود و زیر چشم به گنجشک‌ها نگاه می‌کرد.

کوبه‌ی در به صدا درآمد. پیرزن دست از کار کشید. پسرش از زیر زمین صدا زد: «آهای مادر... مادر در را باز کن. دست من تمیز نیست. ببین چه کسی است!»

پیرزن خمیده خمیده به طرف دالان رفت. سپس از پشت در پرسید: «کیه، چه می‌خواهی؟»
مردی از بیرون گفت: «با محمّد کار دارم. از راهی دور آمده‌ام!»
پیرزن با هن و هن به طرف زیرزمین رفت. کنار پنجره‌ی آن ایستاد و گفت: «پسرم، کسی با تو کار دارد. می‌گوید از راهی دور آمده!»
محمّد فوری از پله‌های زیرزمین بالا آمد. با تعجب از پیرزن پرسید: «نگفت که بود؟»
پیرزن گفت: «نه پسرم!»

محمّد مردی میان سال بود که در عراق زندگی می‌کرد. قدی کشیده و بلند داشت و ریش‌هایش سیاه و مرتب بودند. او به سمت چاه رفت، سطل را از کنار چرخ آن برداشت و با آب کمی که در آن بود، دست‌های آردی‌اش را شست. سپس با عجله پشت در چوبی رفت و آن را باز کرد.

مردی که چهره‌اش را پوشانده بود، سلام کرد. یک کیسه‌ی پُر از پول، همراه نامه‌ای از خورجین خود درآورد و گفت: «برای توست محمّد!»
آن مرد ناشناس بود. محمّد با تعجب به کیسه‌ی پول نگاه کرد. کیسه‌ی خودش بود. آن را به همراه نامه از مرد گرفت. با خود فکر کرد: «نکند پول‌ها به مولایم نرسیده!»

پس فوری از او پرسید: «ولی این پول‌ها را من به مولایم داده بودم. نکند که اشتباهی شده به ایشان نرسیده!»

مرد گفت: «این نامه را بخوان... علتش را خواهی فهمید!» محمّد گنج و مات بود که مرد از او خداحافظی کرد و رفت.

محمّد در راست. پا به حیاط گذاشت و زود نامه را باز کرد. نامه‌ی امام زمان (عج) بود. دلش پراز شوق شد. چند خطی که خواند پشتش لرزید. پیرزن به طرفش رفت و با نگرانی پرسید: «این کیسه چیست؟ چه شده محمّد، چرا ناراحتی؟»

محمّد گفت: «چیزی نیست مادر!»
پیرزن بیشتر اصرار کرد.

نه به من بگو. او که بود؟ چه اتفاقی افتاده؟ محمّد آهی کشید و جواب داد: «این‌ها پول‌هایی است که برای امام زمان (عج) فرستاده بودم. آن مرد فرستاده‌ی امام بود. حضرت پول‌ها را پس فرستاده و در این نامه نوشته که این پول‌ها را قبول نمی‌کنم؛ چون چهارصد درهم آن برای پسر عموهاست. باید حق آن‌ها را بهشان بدهی!»
پیرزن گفت: «پسرم! مگر حساب و کتابت را با آن‌ها درست انجام ندادی؟»

محمّد گفت: «انجام دادم، اما حتماً اشتباهی بوده!»
محمّد به اتاق رفت. به دقت به تمام حساب‌های باغ نگاه کرد. حرف امام زمان (عج) درست بود. عرق شرم صورتش را خیس کرد. چه اشتباه بزرگی برایش پیش آمده بود. اما امام بی آن که در خانه‌ی او باشد، اشکال را گفته بود. اعتقاد و علاقه‌اش به امام بیشتر شد.

خیلی زود چهارصد درهم از آن پول‌ها جدا کرد و آن را به پسرعموهایش که در آن باغ با او شریک بودند، داد. آن‌ها خوشحال شدند. سرانجام پول باقی مانده را به وسیله‌ی نماینده‌ی امام زمان (عج) در عراق به ایشان رساند. نماینده‌ی امام چند روز بعد، وقتی او را دید، گفت: «امام زمان (عج) پول تو را پذیرفتند. تو پاک شدی محمّد!» محمّد بیش تر از همیشه خوشحال شد.

سبب مشکلاتی که از جهت مالی برایش رخ نموده است، احتمالاً از دریافت کمک هزینه‌ی تحصیلی محروم می‌ماند. کوچک‌ترین فرزند هم دلش می‌خواست کنارش باشم و به وی توجه داشته باشم و از این لحاظ، دمامد اشک می‌ریخت. اما هم‌چنان می‌نوشت. چنان‌چه در این راه کام‌یاب نمی‌شدم، قربانی کردن خانواده‌ام عیب بود.

در این زمان بود که من واقعاً به خاطر از دست دادن همسرم «دان» اندوهگین شدم و ضمناً زمینه را طوری فراهم کردم که این احساس اندوه و پریشانی در وجود یکی از شخصیت‌های داستان به نام «بت» که در دوران زندگانی‌اش حتی بیش از من با رخدادهای طاقت فرسا رویاروی شده بود، نفوذ کند. همه‌ی رنج و درد سال پیش خویش را در آن روزها به یاد آوردم. شبی به خاطر آمدن که پسر بزرگم «ارابت» به من گفت: «هنگامی که می‌خواستیم برای گرفتن کارنامه به مدرسه برویم، تو به من قول دادی که در غیاب ما برای پدر پیشامدی روی نمی‌دهد. من با پدر خداحافظی نکرده بودم! از توهم به خاطر این دل و جرأت تا آخر عمر دل‌خور و بیزارم؟» در کتاب خود این درد را باز گفتم و موشکافی کردم.

شش هفته بعد از برگشتن به خانه، موسسه‌ی مربوطه کتاب هفتاد و پنج صفحه‌ای مرا به ناشری فروخت. من که جرأت پیدا کرده بودم، به برادرم تلقین کرده و به وی گفتم که تصمیم دارم از شغل پاره وقت دانشگاهی‌ام کناره‌گیری کنم و کار دل‌خواهم را از سر بگیرم.

ولی برادرم که از قصد من وحشت زده‌شده بود، گفت: «نه، این کار را نکن، به فکر بچه‌هایت باش!»

در جوابش گفتم: «البته که هستم، ولی آیا یک مادر خوب به بچه‌هایش یاد می‌دهد که بترسند و از آرزوهای‌شان چشم‌پوشند؟ آیا یک مادر خوب به بچه‌هایش می‌آموزد که یک شکست در زندگی باید همان‌گونه قلب ما را شکسته، کاخ آرزوهای‌مان را هم به ویرانه تبدیل کند؟ آیا به دلیل دشواری‌ها و ناهمواری‌ها، از همه چیز صرف‌نظر کنیم؟»

لیکن من نیز هم‌چون زنانی که به نیمه‌ی عمر خود رسیده‌اند، پیام هم‌سانی را تقریباً از همه شنیده بودم: راه رسیدن به کمال، مخاطره‌ی کم‌تر و سازش بیشتر است. لکن از دیدگاه من، تصمیم‌گیری بر پایه‌ی بیم و هراس، مساوی است با احساس بی‌کسی و درماندگی، نه عملی پسندیده و دل‌خواه. زندگی چیست؟ آیا غیر از شهامت به خرج دادن و جرأت کردن است؟

هشت ماه بعد، آخرین بازیابی خویش را روی کتابم به کاربستم. آن شب، در حالی که فنجانی قهوه در دست داشتم، در ایوان خانه پرسه می‌زدم. هوای گرم به پوستم می‌خورد. مطمئنم که گرمای هوا برایم تازگی نداشت. بله، درست دوسال پیش، در چنین روز و هوایی، همسرم «دان» چشم از جهان فرو بست.

من به بداختری و نحوست اعتقاد ندارم، ولی از سوی دیگر حس کرده‌ام زندگی نیروی شگرفی را داراست که گه‌گاه ما را غافل‌گیر می‌کند. از این رو، ممکن است روزی به معجزه نیز معتقد شده و به این باور برسم که روح متعالی شوهرم «دان» - رخدادهای دل‌پذیر را به سمت زندگی‌ام سوق داده است.

شوق رابطه و دوستی صمیمانه و دراز مدت میان زن و شوهر به قدری ژرف و مستحکم است که همواره چون ستاره‌ای چشم‌کنز در آسمان می‌درخشد و نور می‌دهد. شاید ستاره‌ها قادر نباشند، آرزوهای ما را جامه‌ی عمل بپوشانند، ولی نور دل‌ربای آن‌ها، مسیر زندگی ما را نورانی می‌سازد.

افتادم که چند روز قبل از مرگش به من گفته بود. آن روزی که این حرف را به من زد. من داشتم ناله و زاری می‌کردم که چه‌طور قادر می‌بودم وجود شوهرم سر کنم... که «دان» رو به من کرد و گفت: «گوش کن! ببین چه می‌گویم: تا دوسال دیگر وضع تو بهتر از حالا خواهد شد. نویسنده‌ی شایسته‌ای خواهی گردید، ولی نخست باید به این کار ایمان داشته باشی، همان‌گونه که من به تو اعتماد دارم.»

بنابراین، بی آن‌که نقشه‌هایی را با احدی در میان بگذارم، در بنیاد «راگدیل»، واقع در لیک‌فارست ایلینویز که مخصوص رقابت نویسندگان تازه‌کار است، درخواست پذیرش کردم. آنان مرا پذیرفتند. از همین رو، رایانه را جلویم گذاشتم تا شروع به نوشتن داستان کنم. تمام کارهایم را به انجام رساندم، تا بتوانم سه هفته به شهر محل مسابقه رفته، در اتاقی خلوت به نوشتن بپردازم.

اولین هشت ساعت تنهایی، در زمهری لحظه‌های سعادت‌آمیز زندگی‌ام بودند، ولی خودم را قبول نداشتم. آیا سایر مردم مرا به عنوان یک نویسنده به‌شمار می‌آوردند؟ با احساسی از شک و تردید، در راستم و گریستم.

صبح بعد و هم‌چنین روزهای بعد، به نوشتن ادامه دادم. طی آن سه هفته دخترم پی در پی به من می‌گفت به